

## ژوبین، ژوبین

نیزه کوتاه:

کمان را بیندخت و ژوبین گرفت

به ژوبین شکار نوآیین گرفت

(۱۳۳۰-۲۲۵-۱)

همی رفت با دل پر از درد و غم

پر از ژنگ رخ، دیدگان پر ز نم

(۸ نو شیروان ۱۶۶۳)

ولف ژنگ را زنگ و زنگار [Rost] معنی

کرده و نادرست است. در لغت شهنامه

عبدالقادر نیامده است.



## ساج

«معرب ساگ» (وشیدی)، درختی راست

بالا و سیاه رنگ که بیشتر در هند می‌روید:

ز سرتا به پایش به کردار عاج

به رخ چون بهشت و به بالا چوساج

(۳۱۴-۱۵۷-۱)

و در بیت زیر سیاهی چوب ساج مراد است:

ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج

به سر بر نهاد آن دل افروز تاج

(۱۶۵۷-۳۳۳-۵)

(اسدی، ۱۵۸-۷):

در و بام هر خانه از عود و ساج

نگاریده پیوسته با ساج عاج

## ساختن

۱- بسیج کردن (لشکر)، آماده و مهیا

کردن، (به ساز کردن نگاه کنید):

یکی لشکری ساخت افراسیاب

ز دشت سپیجانب تا رود آب

(۱۷-۴۸-۲)

برینگونه چون شاه لشکر بساخت

به گردون کلاه کیی بر فراخت

(۲۰۴-۲۴۷-۵)

ز لشکر سواران برون تاختند

ز چین و ز خاور سپه ساختند

(۶۳۶-۱۱۷-۱)

مه آرام بادا شما را مه خواب

مگر ساختن رزم افراسیاب

(۱۱۸-۲۴۲-۵)

(دقیقی، ۹۶-۶-۴۴۵):

درفشی بدو داد و گفتا بتاز

بیارای پیلان و لشکر بساز

(تاریخ سیستان، ۱۲۰): و باز از آنجا به

بست شد و یکچند بیود و سپاه بساخت...

۲- نواختن، ساز زدن:

گاهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت

تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

(۲۵-۷-۵)

بیان نکته‌ای در اینجا بیجاست: در

زیرنویس ۳، ص ۲۱۷۵، برهان قاطع به تصحیح دکتر محمد معین، درباره معنی «نوا» رای سعید نفیسی از «تعلیقات تاریخ بیهقی» آورده شده و در آن این مطلب نوشته شده است: «...وانگهی فردوسی در این بیت «نوا» را با «ساختن» صرف کرده و «لشکر ساختن» یا «سپاه ساختن» و یا نظایر آن به هیچ وجه در زبان فارسی سابقه ندارد...»

برای نشان دادن اینکه لشکر ساختن و سپاه ساختن در زبان فارسی سابقه دارد و فردوسی و سخنوران دیگر در شعر و نثر «لشکر و سپاه ساختن» بکار برده اند. چندین نمونه در بالا آورده شد.

**\* ساخته**

آماده، مهیا: چو شد کار آن سرو بُن ساخته بآئین او جای پرداخته (۱۶۹۸-۴)

**\* ساده**

سائیده شده: به رزم از سوار ار پیاده بُدی زمین از دلیرانش ساده بُدی (۶۹۵-۲)

**ساده**

مخفف ستاده، «ایستاده» (جهانگیری، برهان). به بالا برآمد به دژ بنگرید یکی ساده دژ آهنین باره دید (۴۳۳-۱۹۱-۶)

(ویس، ۲۸۶-۷۱):

چنان بر شد به روی ساده دیوار که غرم تیز تگ برشخ کهسار

**سارا**

ناب، خالص (صفت برای مشک و عنبر و زر):

بیاراسته سیستان چون بهشت گلش مشک سارا بد و زر خشت (۲۳۵-۱۵۱-۱)

**ساروان**

از سار [به معنی شتر] + وان [پساوند مفید معنی نگهداری]: ساربان، شتربان:

به دستور فرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صدکاروان (۴۷۸-۳۴-۳)

گواه برای «سار» به معنی شتر. (رودکی، نفیسی، ۸۹۹)

داشتی آن تاجر دولت شمار صد قطار سار اندر زیر بار با آنکه در متن برهان قاطع درباره ساربان چنین آمده است: «ساربان، نگاه دارنده شتر باشد، چه سار به معنی شتر و بان به منی محافظت کننده و نگاه دارنده آمده است»؛ دکتر معین، مصحح برهان معنی ساربان را در زیرنویس ۶ چنین می دهد: «... از سار [= سر] + بان [= وان، پسوند حفاظت]، در ترکیب معنی لفظی درست مثل کلمه «سروان» است که لغه به معنی سر و سرور و سردار باشد... (از یادداشت های استاد پورداود) چنانکه در

پیش گفته شد و برای سار به معنی شتر از رودکی گواه آورده شد و چنانکه در متن برهان (و دیگر فرهنگ ها) نیز آمده است، در واژه مرکب «ساربان» سار به معنی شتر است نه به معنی سر. و این رای نادرست از استاد پورداود و دکتر معین شگفت آور است.

**ساز**

۱- ابزار جنگ از هرگونه: چه کشته چه خسته چه بگریخته ز تن ساز کینه فرو ریخته (۱۳۰-۲۷۰-۱)

ازین بیش مردان وزین بیش ساز ندیدم به جایی به سال دراز (۷۳۹-۲۵۶-۴)

**ساقه**

۲- برگ، اسباب و وسایل زندگی: به شهر اندرون هرک درویش بود وگر سازش از کوشش خویش بود (۲۱۴۵-۳۶۱-۵)

**سالارگاه**

(در نسخه لندن و قاهره «ساز» و در سه نسخه لنینگراد «خورد») که چندین سپه را برین دشت جنگ علف باید و ساز و جای درنگ (۲۹۰-۲۵۲-۵)

**سازکردن**

ساختن، بسیج کردن، آماده و مهیا ساختن، برپا کردن: یکی بزم سام آنگهی ساز کرد سه روز اندر آن بزم بگماز کرد (۱۴۵۷-۲۳۴-۱)

**سامان**

راه و آیین، ترتیب و نظام: نداند کسی راه و سامان اوی [جهان] نه پیدا بود درد و درمان اوی (۳۵-۸-۵)

گو پیلتن جنگ را ساز کرد

از آنجایکه رفتن آغاز کرد (۵۵۶-۱۰۶-۲)

(اسدی، ۳۲۴-۴۸):

کهن بویه جفت نو باز کرد هم اندر زمان راه را ساز کرد (اسدی ۲۰۶-۸۸):

وز آنجا سوی کاخ شد شاد باز فرستادن هدیه ها کرد ساز سازیدن (فعل لازم)

= ساختن = ساز کردن: بسیج شدن، آماده و مهیا شدن:

بسازید سام و برون شد به در یکی منزلی زال شد با پدر (۱۶۰۳-۲۴۶-۱)

سپاهیانی که در پس لشکر جای دارند: چو با مسیره راست شد میمه همان ساقه و قلب و جای بنه (۱۰۷۹-۱۸۳-۴)

از سالار [: فرمانده] + گاه [: جای]. جای فرمانده سپاه: سپهدار پیران ز سالارگاه پیامد بیاراست قلب سپاه (۱۵۹۹-۱۷۶-۵)

گراین باشد ای شاه سامان تو

نگردد کسی گرد پیمان تو  
(۲۶۹۱-۳۹۴-۵)

سان

۱- مانند، گون، شکل:

نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم  
وگر پیر گشتم دگرسان شدم  
(۴۲۷-۲۶۱-۵)

بسان، برسان: همانند:

بیاراست گیتی بسان بهشت  
به جای گیا سرو و گلبن بکشت  
(۴۸-۸۱-۱)

چو این راز بشنید تور دلیر

برآشت ناگاه برسان شیر  
(۲۱۲-۹۲-۱)

برآنسان: برآنگونه:

برآنسان به زین اندر آورد پای  
که از باد آتش بجنبد ز جای  
(۲۴۶-۹۴-۱)

ازینسان، برینسان: برینگونه:

به گرد جهان گر بگردد سوار  
ازینسان نبیند یکی نامدار  
(۴۳۸-۱۶۵-۱)

بیاراستم مجلسی شاهوار

برینسان که بینی بدین مرغزار  
(۱۷۹-۶۰-۲)

۲- آیین و راه و روش، «رسم و نهاد و حال» (صحاح):

کیخسرو از خدا می خواهد:  
بگردان زمن دیو را دستگاه  
بدان تا ندارد روانم تباہ

نگهدار بر من همین راه و سان

روانم بدانجای نیکان رسان  
(۲۴۶۵-۳۸۲-۵)

(ناصر ۸۴-۲۴):

به چشمت کرد بدچشمی همانا  
ز چشم بد دگرشد حال و سانت

ساو = سا

= باژ: باج و خراج که پادشاهان از شاهان  
زیر دست می گرفتند:

اگر کس نمانم به مازندران  
وگر برنهم باژ و ساو گران  
(۱۳۱-۸۲-۲)

(ناصر ۲۳-۱۶):

پادشاگشت آرزو بر تو ز بیباکی تو  
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژوسا

ساییدن = ساویدن = ساییدن

۱- مالیدن، لمس کردن:  
سرت گر بساید به ابر سیاه  
سرانجام خاکست ازو [سپهر] جایگاه  
(۳۱۸-۲۷-۲)

... مسای از پی چیز بارنج دست  
(۷۰۳-۵۲-۶)

(ویس ۴۲۲-۱۶۳):

ز حسرت می بسایم دست بر دست  
که چیزی نیستم جز باد در دست  
(از ترجمه تفسیر طبری ۲۱۵): پس مریم  
گفت: چگونه باشد مرا فرزندی؟  
و هیچ آدمی مرا نبساویدست و گرد من  
نگردیده...

۲- تراشیدن، خرد و ریز کردن:

نتابی تو تنها و گر ز آهنی

بسایدت سوهان اهرمنی  
(۵۰۱-۱۰۳-۲)

(رودکی - نفیسی ۳۰):

دل من ارزنی، عشق تو کوهی  
چه سایه زیر کوهی ارزنی را  
(اسدی ۲۵۱-۳۷):

همه گوش دارید آوای من

گراییدن گرز سرسای من

سبک

زود، بی درنگ، به چابکی:

چو آمد به نزدیکی بارگاه  
سبک نزد شاهش گشادند راه  
(۱۲۱۳-۲۱۶-۱)

بیامد دمان تا بر او رسید

سبک تیغ تیز از میان برکشید  
سبک بیژن گبو بر پای جست  
میان کشتن ازدها را بپست  
(۱۸۴-۱۹-۴)

(ویس ۳۳۲-۶۶):

سبک نامه به ویس دلستان داد  
ز کار رام او را مژدگان داد

\* سبک

سبکبال، بی غم، گران:

چو سرو دلآرای گردد به خم  
خروشان گشود نرگسان دژم

همان چهره ارغوان زعفران

سبک مردم شاد گردد گران  
(۱۷۲۵-۴)

\* سپاردن

لگدمال کردن:

اگر مرگ کس را نیوباردی

ز پیر و جوان خاک بسپاردی

سپاس

شکر، منت:

سپاس از خداوند خورشید و ماه  
که دیدم تو را زنده بر جایگاه  
(۹۷۵-۱۷۷-۴)

به کشتی برین آب اگر بگذرم

سپاسی نهی جاودان بر سرم  
(۱۴۰-۱۶-۶)

سپردن

۱- پیمودن، رفتن، طی کردن:

بیابان سپردی و راه دراز  
کنون چاره کار او را بساز  
(۱۱۹۰-۲۸۶-۴)

(اسدی ۱۳۱-۳۳۵):

ز سوگند و پیمان نگر نگذاری  
گه داوری راه کز نسپری  
۲- گذراندن، به سپردن:

خرد چشم جانست چون بنگری  
تو بی چشم شادان جهان نسپری  
(۲۶-۱۳-۱)

۳- گزاردن، ادا کردن:

سپاسی نهی زین همی بر سرم  
که تا زنده ام حق آن نسپرم  
(۱۴۳۲-۹۳-۳)

۴- وا گذاشتن، دادن، بخشیدن:

درباره سرودن شاهنامه گوید:  
که این نامه را دست پیش آورم  
به پیوند گفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بی شمار  
بترسیدم از گردش روزگار  
مگر خود درنگم نباشد بسی

بباید سپردن به دیگر کسی  
(۱۵۰-۲۲-۱)

اگر پیلتن را به چنگ آوری  
زمانه برآساید از داوری  
به گردان سپهر اندر آری سرم  
سپارم تو را دختر و کشورم  
(۲۸۰۶-۱۸۴-۳)

۵- سپردن (به پای + به پی، به زیر پی...):  
لگدمال کردن:  
(دقیقی ۶-۱۱۸-۷۶۵):

متازید و این کشتگان مسپرید  
بگردید و این خستگان بشمرید  
خروشید و برجست لرزان زجای [کاه]  
بسدردید و بسپرد محضر به پای  
(۲۱۷-۶۳-۱)

وگر هیچ کژی گمانی برم  
به زیر پی پیلتن بسپرم  
(۴۷۷-۱۶۷-۱)

پدر نیز ازو شد بسی بی پسر  
به پی بسپرد گردن شیر نر  
(۷۴۶-۵۶-۴)

(ناصر ۲۹۱-۴):

زیر پای خویش بسپرد او [گردون] مرا  
من ره او نیز هرگز نسپرم  
۶- از مضمون و مفهوم بیت زیر معنای  
پذیرفتن یا راه خرد سپردن برمی آید:

سر مرد جنگی خرد نسپرد

که هرگز نیامیخت کین با خرد  
(۵۲۸-۴۱-۲)

### سپرده درون

یکدل، همراز:

زنی بود با او [سودابه] سپرده درون  
پر از جادوی بود و رنگ و فسون  
(۳۸۷-۲۸-۳)  
(این ترکیب در فهرست و لف نیامده  
است).

### سپر کرگ

سپری که از پوست کرگدن سازند (به واژه  
اسپر نیز نگاه کنید):  
کمان‌های چرخ و سپرهای کرگ  
همه برج‌ها پر ز خفتان و ترگ  
(۱۰۷۴-۲۹۹-۵)

### سپنج

۱- «منزل یک شبه بود» (لغت فرس)،  
«جای مهمانی و خانه عاریتی» (صحاح)،  
پهلوی: «اسپنج aspanj لاتین  
hospitium: (وست هوگ ۲۳):  
که گیتی سپنج است پر آی و رو  
کهن شد یکی دیگر آرند نو  
(۱۵۹۵-۲۴۵-۱)

۲- کنایه از جهان، گیتی:

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج  
چنانچون بود رسم و رای سپنج  
(۱۳۴۸-۳۱۶-۵)

۳- «عاریت» (برهان):

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج  
زمان و زمین از تو دارم سپنج  
(۱۵۹۲-۱۰۳-۳)

### سپنجی

چندروزه، عاریتی، موقتی:  
بیخش و بخور هرچ آید فراز  
بدین تاج و تخت سپنجی مناز  
(۶۲۱-۴۰-۷)  
فخر گرگانی «سپنجی» را در این بیت به  
معنی مهمان، راهگذر بکار می‌برد  
(۹-۴۹۸)

[جهان] به چه ماند؟ به خان کاروانگاه  
همیشه کاروانسی را برو راه  
ز هر گونه سپنجی در وی آیند  
ولیکن دیگرگه در وی نیابند  
سپوختن (بازیر اول)

این واژه از اضداد است، هم به معنی  
چیزی را در چیزی خلانیدن و فرو کردن  
و هم به معنی برآوردن، بیرون کشیدن،  
بیرون راندن:  
در بیت‌های زیر به معنی بیرون راندن:  
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت  
نه چشم جهان کس به سوزن بدوخت  
(۱۴۱-۸۳-۲)

کسی گوید آتش زبانش نسوخت  
به چاره بد از تن بباید سوخت  
(۲۵۴-۳۹۵-۶)  
رستم در زهدان مادر چنان بزرگ بود که  
پهلوی رودابه را شکافتند تا کودک را  
بیرون بکشند، سپس:

همان درزگاهش فرو دوختند  
به دارو همه درد بسپوختند  
(۱۵۱۱-۲۳۹-۱)

### سپه تاز

از سپه + تاز [اسم فاعل مرخم از تاختن =  
تازنده]: تازنده سپاه:  
ورازاد بدنام آن پهلوان  
دلیر و سپه تاز و روشن روان  
(۲۶۶۰-۱۷۴-۳)

### سپه کش (بازیر کاف)

از سپه + کش [اسم فاعل مرخم از کشیدن  
= کشنده]: لشکرش:  
سپه کش چو قارن، مبارز چو سام  
سپه برکشیده حسام از نیام  
(۶۷۵-۱۱۹-۱)

### سپنجاب = اسپنجاب = سپنجاب

این نام را در فرهنگ‌ها و در بسیاری از  
نسخه‌های قدیمی شاهنامه نادرست  
«سپنجاب» نوشته‌اند. درست آن سپنجاب  
و اسپنجاب است. در نسخه خطی ترجمه  
تفسیر طبری که در کتابخانه سلطنتی ایران  
است و عکس صفحه اول آن را حبيب  
یغمایی در جلد اول این کتاب چاپ کرده  
است این نام «سپنجاب» است. همچنین  
است در «حدودالعالم» نسخه خطی  
تومانسکی (چاپ فرهنگستان علوم  
شوروی ۱۹۳۰) «اسپنجاب... بر سر حد  
ترکستانست... و اندر وی شهرها و  
ناحیت‌ها و روستاها بسیار است و قصبه  
این ناحیت شهرست که اسپنجاب

خوانند» (ص ۴۸-۲۴ ب س ۱۴).  
 [ورازاد] در آن مرز شاه سپیجاب بود  
 که بالشکر و گنج و با آب بود  
 (۲۶۵۹-۱۷۴-۳)

**سپید**  
 روشن، رخشان، تابناک (صفت برای روز.  
 به واژه پاک نیز نگاه کنید):  
 سپهد جزین کرد ما را امید  
 که بر من شب آرد به روز سپید  
 (۲۰۵۲-۱۳۳-۳)

بیاورد ارزیز و رویین لوید  
 برافروخت آتش به روز سپید  
 (۷۴۰-۱۵۲-۷)

(دقیقی ۵۶۷-۱۰۴-۶):  
 چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد  
 که روز سپیدش شب تیره شد  
 \*ستاره = (ستاره، تازی)  
 پرده - پوشش:  
 ستاره زدند از بر خوانگاه  
 چو چیزی بخورد و بیاسود شاه  
 (۱۸۰۴-۴)

**ستام** (بازیر اول)  
 لگام و افسار و آرایش زین اسب:  
 چه اسبان تازی به زرین ستام  
 چه شمشیر هندی به زرین نیام  
 (۵۰۱-۱۰۹-۱)

**ستایش**  
 (اسم مصدر از ستودن): نیایش، آفرین،  
 تمجید و تحسین:  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 نیایش ورا در فزایش گرفت  
 (۲-۸-۶)

ستبر (بازیر اول و زیر دوم)

کلفت:

ستبرست بازوت چون ران شیر  
 برو یال چون ازدهای دلیر  
 (۷۵۵-۲۶۳-۶)

**ستبری**

کلفتی:

دو بازو و رانش ز ران هیون  
 همانا که دارد ستبری فزون  
 (۷۷۵-۲۲۹-۲)

ستدن (بازیر اول و زیر دوم)

گرفتن، به دست آوردن، مسخر کردن:  
 چنین گفت کاین را [دژ را] نشاید ستد  
 بدآمد به روی من از راه بد  
 (۴۳۷-۱۹۱-۶)

ستردن (بازیر اول و پیش دوم)

۱- پاک کردن، تراشیدن، زدودن، محو  
 کردن:  
 ... ز تاج و کمر بسترد نام تو  
 (۳۸۲-۷۳-۱)

به هومان چنین گفت سهراب گرد  
 که اندیشه از دل ببايد سترد  
 (۴۶۹-۲۰۷-۲)

ستردن هم برای اسم معنی و هم برای اسم  
 ذات به کار می‌رود، اینک گواه برای اسم  
 ذات:

بفرمود تا رویش از خاک خشک  
 ستردند و بر وی پراگند مشک  
 (۱۲۱۶-۲۱۶-۱)

تن رخس بسترد و زین بر نهاد...  
 (۳۰۷-۹۲-۲)

(ویس ۱۳۹-۲۴۹):

از اندیشه خرد و شاه سترگ  
 بیامد به ما برزیانی بزرگ  
 (۲۶۱۶-۱۷۱-۳)

۲- نوازش کردن:  
 (شاه سترگ، مراد کاوس است)

(ویس ۵۳-۱۵۵):

[منوچهر] زمین را ببوسید و کرد آفرین  
 بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین  
 فریدونش فرمود تا بر نشست  
 ببوسید و بسترد رویش به دست  
 (۸۸۱-۱۳۲-۱)

۴- انبوه، فراوان:  
 سپاهی به سوی بیابان سترگ  
 فرستاد سالار ایشان طورگ  
 (۹۰۷-۲۸۹-۵)

**سترگ** (با پیش اول و دوم)

۱- درشت اندام، کلان هیکل، نیرومند:  
 چو بشنید پیغام شاه بزرگ

**\*سترگ**

مغرور، خودبزرگبین:  
 نگر خویشتن را نداری بزرگ  
 و گر گاه یابی نگر دی سترگ  
 (۱۷۶۸-۴)

زمین را ببوسید سام سترگ  
 (۱۷۴-۱۴۷-۱)

نخستین به پیش تو آید دو گرگ  
 نر و ماده هریک چو پیلی سترگ  
 (۶۷-۱۷۰-۶)

**ستمگاره**

(اسدی ۴۱-۱۰۳)

از ستم + گاره [= گار، پسوند مفید معنی  
 فاعلیت]: ستم‌گر، ستم‌پیشه:  
 کنون ای گرامی، کتابون کجاست  
 مراگر ستمگاره خواند رواست  
 (۶۴۰-۴۸-۶)

بگشتند با هم دو گرد سترگ  
 به خون چنگ‌شسته چو ارغنده گرگ

۲- گستاخ، سرکش، نافرمان:

سام در نامه خود به منوچهر درباره

زنانشوئی زال و رودابه می‌نویسد:

یکی آرزو دارد اندر نهان

بباید [زال] بخواهد ز شاه جهان

نکردیم بی رای شاه بزرگ

که بنده نباید که باشد سترگ  
 (۱۰۶۳-۲۰۵-۱)

۳- تندخو، خشمناک، لجوج:

ستنبه دیو بدخو چه نمودت؟

ستنبه (بر وزن شکنجه)

زشت‌رو، بدقیافه:

(دقیقی ۱۲۶-۷۳-۶):

یکی نام او بیدرفش بزرگ

گوی پیر و جادو، ستنبه، سترگ

(ویس ۳۸-۴۱۲):

گرفتش دایه و گفتش چه بودت؟

## ستودان

## ستیز

از اوستایی asta فارسی استه، هسته،  
استخوان (یادداشت‌های گات‌ها ۶) + دان:  
استخوان‌دان، گور:  
ستودان نیایم یک تن نه گور  
بکوبندمان سر به نعل ستور  
(۸۱۷-۱۶۷-۴)

(اسدی ۴۷۰-۵۲):

به مشک و گلابش بشستند پاک  
سپردنش اندر ستودان به خاک  
ستیهیدن = ستیهیدن  
ستیزه کردن:

همان طوس نوذر بدان بستهد  
کجا پیش اسب من اینجا رسید  
(۴۵-۸-۳)

از ابوشعیب (لغت فرس، واژه‌سته):  
در کارها بتا، ستیهیدن گرفته‌ای  
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی  
(اسدی ۱۴۰-۳۱):

جدا فیلسوفند دیگر گروه  
جهان از ستیهندگیشان ستوه  
(ویس ۳۰۴-۳۳):

مرا یکباره اکنون پاسخی ده  
به کام دشمنان با بخت مسته

## ستیر = استیر

= سیر: یک چهلم وزن من (رشیدی، برهان)،  
«چهل ستیر یک من بود» (صحاح):  
زهی بر کمانش بر از چرم شیر  
یکی تیر و پیکان او ده ستیر  
(۱۳۵۲-۱۹۹-۲)

جنگ، پیکار، نبرد:

ز سیلان جنگی ندارد گریز  
سرش پر ز کینست و دل پر ستیز  
(۱۱۴۹-۱۸۷-۴)

(اسدی ۳۵۱-۶۰):

سپه را بود پیشرو در ستیز  
بود باز دمدار گاه گریز

## ستیزیدن

ناسازگاری و دشمنی کردن، جنگ و پیکار  
کردن:

ازینگونه مستیز و بد را مکوش  
سوی مردمی یاز و بازار هوش  
(۱۰۲۷-۲۸۰-۶)

## سخت

۱- استوار، محکم:  
یکی سخت پیمان فگندیم بن  
برآن بر نهادیم یکسر سخن  
(۵۰۰-۴۰-۲)

۲- بلند، پر بانگ:  
چنین گفت ز آن پس به آواز سخت  
که ای سرفرازان پیروز سخت  
(۲۷۰۸-۳۹۵-۵)

۳- زیاد، بسیار، فراوان:  
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد  
خرد با دلش سخت بیگانه شد  
(۲۷۹۰-۴۰۰-۵)

چو بشنید ازو بهمن نیکبخت  
نپذیرفت پوزش برآشفست سخت  
(۶۲-۳۴۶-۶)

## ۴- دشوار

از آهو سخن پاک و پردخته گوی  
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت  
ترازو خردسازش و سخته گوی

## سدیگر

در بسیار جای شاهنامه، وقتی چند مطلب  
پی‌درپی می‌آید شمارش آنها چنین است:  
سختن (بازیر اول)

۱- یکی آنک یا نخست آنک ۲- و دیگر (با  
پیش واو) ۳- سدیگر ۴- چهارم...  
در پهلوی نیز شمارش به همین شکل  
است:

۱- چو آتش پراگنده شد پیلتن  
۲- datigar دتیگر (بازیر دال)  
۳- satigar سدیگر (بازیر سین).  
(پهلوی وندیداد، انکلساریا، بمبی ۱۹۴۹  
ص ۱، ۱۵، ۳۸)

تفاوت در اینست که شماره دوم را در  
نسخه‌های شاهنامه (بجای ددیگر، پهلوی  
دیگر) و دیگر نوشته‌اند. آیا رونویسان  
دال را به واو بدل کرده‌اند؟

## سخته

در تاریخ سیستان نیز در چندین جای  
سدیگر آمده است: «روز سدیگر که به  
سیستان آمد...» (ص ۱۸۵)

## سر

۱- فراز، قله:  
سپهد فرود آمد از کوه سر  
برفتند گردان پراندوه سر  
(۷۲۲-۵۴-۴)

۲- بزرگ، سالار، سرکرده (جمع: سران):  
ببردند نامه به هر کشوری  
کجا بود در پادشاهی سری  
(۱۱۳-۱۴۲-۶)

نپیچم سر از پتک وز کار سخت  
(۱۸۷-۱۹-۶)

سنجیدن [سنگیدن]، وزن کردن:  
همه گنج ارجاسپ در باز کرد  
به کپان درم سختن آغاز کرد  
(۷۹۷-۲۱۲-۶)

۱- چو آتش پراگنده شد پیلتن  
درختی بجست از در بابزن  
یکی نره گوری بزد بر درخت  
که در چنگ او پر مرغی نسخت  
(۲۴-۱۷۱-۲)

(سیاست‌نامه ۵۰): خزینه‌دار را گفت کیسه  
زر بیارو ترازو، دویست دینار بر سخت و  
به من داد.

(اسم مفعول از سختن): سنجیده، وزن  
کرده:

تو گر سخته‌ای شو سخن سخته گوی  
نیاید به بن هرگز این گفت و گوی  
(۸-۳۰۱-۴)

خرد را و جان را همی سنجد اوی  
در اندیشه سخته کی گنجد اوی  
(۱۰-۱۲-۱)

(ناصر ۱۸-۳۲۳):  
میستا، سخن مگوی به نا سخته  
زیرا سخن زر است و خرد شاهین  
(اسدی ۱۵۸-۲۹):

بسی پندها داد و گفت ای سران

به پیش آمد امروز رزمی گران

(۱۱۳۷-۱۸۷-۴)

**سرآمدن**

به پایان رسیدن:

به سهراب گفتند شد ژند رزم

سرآمد برو روز پیکار و بزم

(۵۰۳-۲۰۹-۲)

(حافظ ۲۳۲):

بر سر آنم که گر ز دست برآید

دست به کاری زنم که غصه سرآید

**سراندر نهفت آوردن**

پنهان شدن، خود را گم و گور کردن:

ارمانک و گرمانک [خوالیگران ضحاک]

هر روز یکی از دو کس را، که باید بکشند

و مغز سرشان را به خورد مارهای دوش

ضحاک بدهند، نجات می دهند و به او

می گویند:

یکی را به جان داد زینهار و گفت

نگر تا بیاری سراندر نهفت

(۳۱-۵۲-۱)

نگر تا نباشی به آباد شهر

تو را از جهان دشت و کوهست بهر...

**سرآوردن**

به پایان رساندن:

سرآرم من این نامه باستان

به گیتی بمانم یکی داستان

(۷-۳۲۲-۶)

اگر بند بر پای اسفندیار

بیابی سرآور برو روزگار

(۴۲-۱۳۸-۶)

**سرآسیمه**

از سر + آسیمه [: پریشان، شوریده]:

پریشان هوش، سرگشته، مشوش:

خروش آمد و بانگ زخم تبر

سراسیمه شد گیو پرخاشخو

(۱۱۶۴-۳-۴)

همه دشت پر خرگه و خیمه گشت

از انبوه آهو سرآسیمه گشت

(۴۸۶-۱۵۸-۲)

**سرای درم**

از سرا [: خانه] + درم [: زر و سیم

مسکوک]: جایی که پول سکه می زنند،

ضرابخانه:

همی کرد اندیشه در بیش و کم

بفرمود پس تا سرای درم

(۸۷۰۰ هجری قمری)

بسازند و آرایشی نو کنند

درم مهر بر نام خسرو کنند

**سرآینده**

(اسم فاعل از سرآیندن): گوینده، سخنگوی:

جندل فرستاده فریدون، به خواستگاری

دختران سرو شاه یمن، برای سه پسر

فریدون آمده است، سرو پس از شنیدن

سخنان جندل:

سرآینده را گفت کای نامجوی

زمان باید اندر چنین گفت و گوی

(۹۳-۸۴-۱)

(زمان = مهلت، فرصت)

به گفتار دهقان کنون بازگرد

نگر تا چه گوید سرآینده مرد

(۱۹-۷-۳)

**سراییدن**

۱- گفتن:

بیا تا ببخشیم روی زمین

سراییم یک با دگر آفرین

(۲۸-۴۵-۲)

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز

به گوش منیژه سرآید راز

(۲۱۵-۲۰-۵)

۲- نواختن، ساز زدن، سرود خواندن:

همانگاه تنبور را برگرفت

سراییدن و ناله اندر گرفت

(۲۰۱-۱۷۸-۶)

**سرخ بید**

نوعی درخت بید (برهان):

به ساسانیان تا ندارید امید

مجوید یاقوت از سرخ بید

(۹ پرویز ۱۶۲۸)

**سرد باد**

به باد سرد نگاه کنید.

**سرد گفتن**

سخنان تند و ناسزا گفتن:

به می خوردن اندر مرا سردگوی

میان کیان ناجوانمرد گوی

(۷۳-۳۲۶-۶)

**سر سبز**

کنایه از خوشی و شادی و تروتازگی و

کامگاری:

(دقیقی ۹۰۳-۱۲۷-۶):

به شاه جهان گفت بهمن پسر

که تا جاودان سبز بادات سر

**سر سوی کسی یا چیزی نهادن**

کنایه از بسوی آنکس رفتن:

بیامد خرامان از آن جایگاه

نهادند سر سوی کاوس شاه

(۷۵-۱۳-۴)

**سرشت**

گوهر، خمیره، نهاد، خوی، طبیعت:

بدیشان چنین گفت کافراسیاب

زیباد و زآتش ز خاک و ز آب

همانا که ایزد نکردش سرشت

مگر خود سپهرش دگرگونه کشت

(۵۷۴-۴۰-۳)

(حافظ ۸۰):

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

**سرشتن**

خمیر کردن، آغشتن، آفریدن (به معنی

مجازی):

همه نارسیده بتان طراز

که پسرشتشان ایزد از شرم و ناز

(۲۵۸-۲۱-۳)

چو ما چرخ گردان فراوان سرشت...

(۱۶۳۸-۱۷۹-۵)

**سرغین**

سورنای، سرنا (رشیدی، برهان):

غو کوس با ناله کرنای

دم نای سرغین و هندی درای

(۸۵۰-۶۲-۴)

(اسدی ۹-۲۹۷):

زهر سو همی کوس زرین زدند

دو سرنای روین و سرغین زدند

## سرکش

۱- نافرمان، به معنی مجازی جنگاور،  
پرخاشجوی، رزمجوی:

سر سرکشان رستم تاج بخش  
بفرمود تا بر نشیند به رخس  
(۱۶۰-۳۱۲-۴)

۲- اسب ناآرام، نیرومند:

سرانشان به خنجر ببرد پست  
به فتراک شبرنگ سرکش بهست  
(۱۳۲-۱۴-۵)

۳- نام رامشگر خسرو پرویز:

به سرکش چنین گفت کای بدهنر  
تو چون حنظلی، بارید چون شکر  
(۹ پرویز ۳۶۶۰)

از مسعود سعد، در صفت دختر بریط نواز  
(۵۷۵)

بارید زخم و سرکش آوازست  
شادی افزای و رنج پردازست

## سرکشی

سرپیچی، نافرمانی:

که گر مست شد بنده از بی هشی  
نمود اندر آن بی هشی سرکشی  
(۱۳۷-۳۲۹-۶)

سزد گر ببخشی گناه مرا

کنی تازه آیین و راه مرا

## سرکشیدن

نافرمانی و سرپیچی کردن:

به درگاه کاوس شاه آمدند  
وز آن سرکشیدن به راه آمدند  
(۴۵۲-۱۵۶-۲)

از آزدن مردم پارسا

و دیگر کشیدن سر از پادشا  
(۹ پرویز ۳۳)

## سرگرای

از سر + گرای [اسم فاعل مرخم از  
گراییدن به معنی یازیدن، آهنگ کردن]:  
یعنی آهنگ سرکننده، به سوی سر یازنده:  
چو من گرز سرگرای آورم

سران را همه زیر پای آورم  
(۳۳۴۵-۲۱۹-۳)

به شمشیر و بانیزه سرگرای

همی کشت ازیشان یل رهنمای  
(۳۳۶۴-۲۲۰-۳)

## سرگرفتن

سربردن:

سخن از بردن سر سیاوش در میان است:  
مرادیده پرآب بد روز و شب  
همیشه به نفرین گشاده دو لب  
بر آنکس که آن تشت و خنجر گرفت  
بر آنکس که آن شاه را سرگرفت  
(۲۷۵۳-۱۸۰-۳)

سرمایه (بازیر دوم)

از سر + مایه [: جوهر اصلی، ماده اولی]:  
بنیاد، اساس، اصل:

کنون داستان گوی در داستان  
از آن یکدل و یکزبان راستان  
ز تختی که خوانی و را طاقدیس

که بنهاد پرویز در اسپریس  
سرمایه آن ز ضحاک بود

که ناپارسا بود و ناپاک بود  
(۹ پرویز ۳۵۰۸)

## سر نهادن

سرکردن، آغاز کردن:

به کشتی گرفتن نهادند سر

گرفتند هر دو دوال کمر

(۲-۲۳۶-۸۸۴)

سرو، سروی (بازیر اول)

شاخ، اوستا «سرو» به معنی شاخ جانور  
است» (پورداود، یسنا ۱-۱۶۲):

یکی گرگ ببند به کردار نیل  
تن ازدها دارد و زور پیل

سرو دارد و بیشتر چون گراز  
نیارد شدن پیل پیشش فراز

(۳۰۲-۲۶-۶)

نخستین به پیش تو آید دو گرگ

نروماده هریک چو پیلی سترگ  
بسان گوزنان به سر بر سروی

همی رزم شیران کند آرزوی  
(۶۹-۱۷۰-۶)

برین بر یکی داستان زد کسی

کجا بهره بودش ز دانش بسی  
که خر شد که خواهد زگاوان سروی

به یکباره گم کرد گوش و بروی  
(۹ پرویز ۴۶۴)

(اسدی ۱۶۵-۶):

یکی زو کشان گیسوان گردخویش [ازدها]  
به سر بر سرو رسته چون گاو میش

(تاریخ سیستان ۲۷۲): «[یعقوب] فرمود تا  
گاوان بیاوردند کارزاری و اندر افکندند به

سرای قصر اندر، چون سر محکم به  
یکدیگر فشردند، از هر را گفت برخیز و

گاوان را باز کن. از هر برخاست به یک

دست سروی این گاو گرفت و به دیگر  
دست سروی دیگر و هر دو را دور  
بداشت از یکدیگر»

## سرون

۱- (بازیر اول) = سرو = سروی: شاخ (به  
سرو نگاه کنید):

ددا از تیر گشتاسپی خسته شد  
دلیریش با درد پیوسته شد

بیاسود و برخاست از جای گرگ  
بیامد بسان هیون سترگ

سرو چون گوزنان به پیش اندرون  
تن از زخم پردرد و دل پر زخون

چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه  
سرونی بزد بر سرین سپاه

(۹۴۰۳۹۳-۳۲-۶)

که از خایه تا ناف او بردرد

جهانجوی تیغ از میان برکشید  
۲- (با پیش اول)، سرین، کفل (کفل):

چو شب روز شد جز قراخان نماند  
ز مردان ایشان فراوان نماند

همه دشت زیشان سرون و سرست  
زمین بستر و خاکشان چادرست

(۱۰۰۰-۲۹۴-۵)

## سریاز

از سر + یاز [اسم فاعل مرخم از یاختن =  
آهنگ و قصد کردن - به واژه یاختن ۲ نگاه

کنید]: بسوی سر یازنده، آهنگ سرکننده:  
چو بشید کاگوی آواز من

چنان زخم گویال سر یاز من

(۹۱۹-۱۹۶-۱)

(این ترکیب در شاهنامه چاپ مسکو، جلد اول، «سرباز» آمده و نادرست است).

## سزا

(از سزاییدن): سزاوار، شایسته (به ناسزا نگاه کنید):

بدو گفت رودابه ای شاه زن

سزای ستایش به هر انجمن

(۱۳۷۸-۲۲۸-۱)

بزرگی مر اشکانیان را سزااست

اگر بشنود مرد داننده راست

و گاه سزاوار به جای سزا: (۹ پرویز ۳۳۸)

کنون مهتری را سزاوار کیست

جهان را به نوبی جهاندار کیست

(۹ پرویز ۳۴۵)

(اسدی ۳۳۴-۱۰۰):

سر هفته شه خواند و بنشاستش

سزا خلعت و باره آراستش

(ویس ۲۱۴-۱۹):

شکفته باغ دیدم نوبهاری

سزای آنکه در وی مهر کاری

(ویس ۲۱۴-۲۲):

به گاه غم سزای غمگساری

گه شادی سزای شاد خواری

## سزاییدن

سزیدن، سزاوار و شایسته بودن:

برفت و بیامد پدروار پیش

چنانچون سزاید به آیین خویش

(۱۸-۲۵۷-۱)

## سزیدن

سزاوار و شایسته بودن:

بر آن اهرمن نیز نفرین سزد

که پیچد روانت سوی راه بد

(۲۴۰۶-۱۵۷-۳)

## سست مایه

از سست + مایه [: اندازه]: اندک مایه، کم مایه:

... ز هر دانشی سست مایه مباحث

(۴۶۲-۱۹۳-۶)

## سفت (با پیش اول)

شانه، دوش:

بر آن سفت سیمینش مشکین کمند

سرش کشته چون حلقه پای بند

(۳۱۵-۱۵۷-۱)

(یعنی: کمند زلف مشکینش بر شانه

افشان و سرگیسو مانند حلقه پای بند بود)

به نستهبین گرد کلباد گفت

که این کوه خارااست نه یال و سفت

(۳۲۷۱-۲۱۴-۳)

## سفتن (با پیش اول)

سوراخ کردن:

بشدگیو گوش [گوش پیران را] به خنجر سفت

ز سوگند برتر درشتی نگفت

(۳۳۸۹-۲۲۲-۳)

(ویس ۳۳۴-۹۲):

همی غلتید در بوم و همی گفت

چه تیرست این که آمد چشم من سفت

سفندارمذ، سپندارمذ، اسفندارمذ، اسپندارمذ

(بازیر میم)

(پهلوی: سپندار مت Spandâr mat -

پورداد، یشت ها ۱-۹۳): نام روز پنجم

از هر ماه خورشیدی و نام دوازدهمین

ماه سال:

زچین روی یکسر به ایران نهاد

به روز سفندارمذ بامداد

(۹ پرویز ۲۴۵۷)

## سُقف

به واژه اسقف نگاه کنید.

سکوبا (با پیش اول)

پیشوای مذهبی در آیین مسیحی (مغرب

آن سقف، اسقف، لاتینی episcopus به

واژه اسقف نگاه کنید).

نوشتند نامه به هر کشوری

سکوبا و بطریق و هر مهتری

(۴۵۹-۳۶-۶)

سگالش (اسم مصدر از سگالیدن)

اندیشیدن:

نشستند بیدار هر دو به هم

سگالش گرفتند بر بیش و کم

(۸۴۳-۵۶-۳)

## سگالیدن

اندیشیدن:

کسی کو بود شهریار زمین

نه بازیست با او سگالید کین

(۱۰۷-۸۵-۱)

(ناصر ۲۳۹-۱۵):

مرتو را نیکی سگالد یار تو

چون مر او را توشوی نیکو سگال

(ویس ۱۷۲-۲۹۲):

بدان روزی که از تو شد چه نالی؟

وز آن روزی که نامد چه سگالی؟

(سیاست نامه ۸۸): تدبیر کار او بسگالند.

سگری (بازیر اول)

منسوب به سگستان (عربی: سجستان):

در فرهنگها مطالب نادرستی درباره

سگری و سگستان آمده است (از آنجمله

برای نمونه: رشیدی چنین می نویسد

«سگری، یعنی سیستانی، چه مردم سیستان

به سخت جانی و سخت جگری مشهورند و

لهذا سیستان را سگستان گویند»).

در تاریخ سیستان بارها از «سجستان» که

مغرب سگستان است نامبرده شده است.

بهار، مصحح تاریخ سیستان، در زیر نویس

ص ۲۲ چنین می نویسد: «آنچه معتقد

علمای علم لغت است سیستان مصحف

سگستان است که مملکت سکه ها باشد و

این «سکه» مردمی بوده اند از عشایر

آریایی که بعد از انقراض دولت

هخامنشی در حدود ۱۳۰ ق.م. در اوایل

عهد اشکانیان وارد آن سرزمین شده و تا

سند و پنجاب را تحت متصرفات خود

قرار دادند و قبل از آن نام سیستان «زرنگا»

بوده است که نام شهر «زرنگ» از آن گرفته

شده است.»

پروفسور هرتسفلد درین باره چنین گوید:

«از زمان سیروس (تقریباً ۵۵۵ قبل از میلاد)

تا دوره اسکندر، این ساکاها در آن طرف

سغد یعنی در فرغانه سکونت داشتند. در

سالنامه های دولت چین اسم آنها در

اواسط مائه دوم قبل از میلاد در آن حدود

برده می شود. در همان موقع است که آنها

مورد تهاجم سایر ملل آسیای مرکزی

واقع شده به حرکت می افتند و در طی مائه دوم ظاهراً از راه مرو و هرات به سیستان و قندهار و سند و پنجاب مهاجرت می کنند. آنها در این صفحات دولت بزرگی موسوم به سکستان تشکیل می دهند. اسم امروز ولایت سیستان از آثار و بقیه السیف همان دولت است.

درخصوص تاریخ سکستان اطلاعات جزئی از مصنفین لاتینی و حکایات مفصل تری از چینی ها به ما رسیده. بعلاوه کتیبه پایکولی از دوره ساسانیان مانده و پاره ای کتیبه ها هم در هندوستان کشف شده و یک سلسله مسکوکاتی هم که سلاطین ساکا ضرب کرده اند به دست آمده است...» (شاهنامه و تاریخ، کفرانس پرفسور هرتسفلد، ترجمه متین دفتری، شهریور ۱۳۰۵ ص ۸، ۹).

از سگستان در نامه پهلوی «شترستانی هایی اران» [شهرستان های ایران] بند ۳۷ نیز نامبرده شده است. (برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به ایران باستان، پیرنیا ج ۱ ص ۱۸۲ به بعد ترجمه «ایران در زمان ساسانیان» آرتور کریستنسن ص ۴۱ به بعد - ترجمه «ایران از آغاز تا اسلام» از گیرشمن ص ۸۴):

همان سگری رستم شیردل

که از شیر بسته به شمشیر دل

(۱۴۹-۳۴۲)

به یک مرد سگری که آمد به جنگ چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟ (۲۲۹-۳۱۲)

(رودکی - نفیسی ۳۹۲):

ز آن می خوشبوی ساغری بستاند

یاد کند روی شهریار سجستان

سله (بازیر اول و تشدید دوم - تازی)

سبد، زنبیل:

دگر سله زعفران بد هزار

ز دیبا و هر جامه بی شمار

(۹۸-۱۷۳۶)

سلیح (امالۀ سلاح - تازی)

ابزار جنگ:

همه برکشیدند گردان سلیح

به دل خشمناک و زبان پر مزیح

(۲۲۵-۱۳۳۴)

سم (با پیش اول)

۱- «خانه ها باشد زیر زمین کنده، فردوسی گوید:

بیابان سراسر همه کنده سم x همان روغن گاو در سم به خم» (لغت فرس) [شماره بیت بالا در داستان بهرام گور اینست (۳۶۴-۱۰۳۳)] «سم - خانه زیر زمین که در بیابان ها و ده ها به جهت مسافران سازند، فخری گوید: آنکه بهر خیر بی حد در جهان x خانقه کرد و رباط و پول و سم» (رشیدی) «جایی را گویند که در زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که درون آن توان استادان و خفتن...» (جهانگیری، برهان):

رستم برای ساختن دخمه و گور برای

سهراب:

همی گفت اگر دخمه زرین کنم

ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند به جای  
وگر نه مرا خود جزین نیست رای

یکی دخمه کردش ز سم ستور

جهانی ز زاری همی گشت کور

(۲-۲۴۹-۱۰۵۲)

یعنی رستم به خود می گفت: اگر دخمه

زرینی بسازم، ساییده می شود و از بین می رود، پس دخمه ای مانند خانه یا آغل ستور ساخت.

شگفت آور است که بنداری اصفهانی

ترجمه این مصراع را «یکی دخمه کردش

ز سم ستور» چنین می آورد: «و دفنوا و

بنوا علیه تربته من حوافر الخیل».

حوافر جمع حافر به معنی ناخن چارپایان

است. بنداری واژه «سم» را در این بیت

به معنی معروف آن گرفته و بیت را

نادرست ترجمه کرده است. چون با خرد

جور نمی آید که رستم بگوید دخمه زرین

بجای نمی ماند و آنوقت دخمه را از ناخن

چارپایان بسازد.

سم به معنی خانه و سوراخ و سمبه در لغت

شهنامه عبدالقادر و فهرست و لف نیامده

است، گویا آنها هم «سم» را در این بیت

به معنی ناخن چارپایان گرفته اند.

۲- ناخن چارپایان:

... که آید ز ره رخس پولاد سم

(۷۰-۱۰۷۱)

سماک (تازی)

نام دو ستاره که یکی را سماک رامج

[نیزه دار] و دیگری راسماک اعزل

[بی سلاح] گویند (مستخب، غیاث)، به

معنی مجازی: سپهر، آسمان:

چه مایه شبان دیده اندر سماک

خروشان بدم پیش یزدان پاک

(۱-۱۷۱-۵۴۷)

سمند (بازیر اول و دوم)

۱- «اسب زرده بود» (لغت فرس)، اسبی که

رنگش مایل به زردیست:

نشست از بر تازی اسب سمند

چو زرین درخشنده کوهی بلند

(۱-۱۹۹-۹۶۱)

۲- مطلق اسب:

پی اندر گرفتم همه دشت و کوه

که از تاختن شد سمندم ستوه

(۵-۳۸-۵۰۳)

سنگیدن (سنگیدن)

۱- سختن، اندازه گرفتن، کشیدن، وزن

کردن (از این ریشه سنجه = سنگ ترازو):

جوانی هنوز، این بلندی مجوی

سخن را بسنج و به اندازه گوی

(۶-۱۱-۴۶)

(مسعود ۳۰۷):

والله اگر باشی همسنگ من

گرت بسنجد به ترازوی سنگ

۲- ارز و ارج داشتن، سنگینی داشتن،

وزین بودن:

یکی داستان زد سوار دلیر

که روبه چه سنجد به چنگال شیر؟!

(۵-۷۷-۱۱۷۷)

که این شیر بازو گو پیلتن

چه مردست و شاه کدام انجمن؟

که بگشاد زینگونه تیر از کمان  
چه سنجد به پیش اندرش بدگمان؟  
(۱-۱۶۵-۴۳۴)

سندروس (بازیر اول)

صمغی است شبیه به کهریا، روغن کمان از  
آن گیرند، و نسبتش به رنگ زرد خود  
ظاهر است.  
(رشیدی، برهان):

رخ لاله رخ گشت چون سندروس  
به پیش سپهد زمین داد بوس  
(۱-۱۶۷-۴۷۸)

چو از روز شد کوه چون سندروس  
به ابر اندر آمد خروش خروس  
(۴-۲۳-۲۴۵)

(اسدی ۱۰۶-۲):

چو ز ایوان مینای پیروز، هور  
بکشد آنهمه مهره های بلور  
ز دریای آب آتش سندروس

در افتاد در خانه آبنوس  
معنای دو بیت اسدی اینست: همینکه  
خورشید از آسمان مینایی مهره های بلور  
[ستارگان] را کند، آتش سندروس، آتش  
زرین فام [نور هور] از دریا به تاریکی  
شب [خانه آبنوس] در افتاد.

سنگ

۱- سنگینی، وزن:

چنان برگرفتم ز زین خدنگ  
که گفتم ندارم به یک پشه سنگ  
(۲-۶۷-۷۷)  
(«م» در «برگرفتم» ضمیر مفعولست،

یعنی برگفت مرا)

(اسدی ۴۵-۱۴):

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ  
ز دُر گرچه کوچک، بها بین نه سنگ  
۲- فرزانی، سنجیدگی:

بسپمای می تا یکی داستان  
بگسویت از گفته باستان  
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ  
همان از در مرد فرهنگ و سنگ  
(۵-۸-۳۱)

۳- گرانمایه، ارجمند:

برادر شد آن مرد سنگ و خرد  
سرانجام من هم برین بگذرد  
(۲-۱۹-۲۰۸)

۴- آهستگی، آرامش:

همی از شتابش به آمد درنگ  
که پیروز باشد خداوند سنگ  
(۳-۱۲۸-۱۹۸۱)

سنگی

فرزانه، خردمند، سنجیده، آزموده،  
زورمند، دلاور:  
بجای خرد سام سنگی بود  
به خشم اندرون شیر جنگی بود  
(۱-۲۳۷-۱۴۸۸)

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین  
میان کیان چون درخشان نگین  
(۱-۹۹-۳۴۴)

هنر یافته مرد سنگی به جنگ  
نجوید که رزم چندین درنگ  
(۵-۲۶۸-۵۴۸)

سنگین

از سنگ + ین [نسبت]: ساخته شده از  
سنگ:

که اکنون بدین تنگ غار آمدی  
گریزان به سنگین حصار آمدی  
(۵-۳۶۷-۲۲۲۹)

سوتام

«اندک بود، به تازی قلیل گویند، فرخی  
گوید:

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد x سختم  
اندک نماید و سوتام» (لغت فرس) «به زبان  
طوسی اندک و کوچک» [و همان بیت  
فرخی که در لغت فرس آمده است]  
(صحاح، جهانگیری، رشیدی، [رشیدی بیت  
فرخی را به قطران نسبت می دهد]):

به سوتام را بس کن از خوردنی  
مجو ار نباشدت گسترندی  
(۹ پرویز ۱۴۵۸)

مصراع اول این بیت در نسخه لندن (با  
نقطه گذاری کامل) چنین است: «مشو نام  
را بس کن از خوردنی» و در چهار نسخه  
دیگر چنین: دو نسخه «به کمتر خورش»  
دو نسخه «به اندک خورش بس کن از

خوردنی» بنداری اصفهانی در ترجمه  
شاهنامه این بیت را چنین ترجمه کرده  
است: «اجتنر بسوتام من الماکول و لا  
تتکلف فی الملبوس و المفروش» (ص  
۲۱۱ س ۱۵، ۱۶) و خوشبختانه عین کلمه  
شاهنامه را در ترجمه جای داده و آن را به  
عربی «قلیل» ترجمه نکرده است.

به خوبی آشکار است که «مشونام» در  
نسخه لندن تصحیف و تحریف «بسوتام»  
[به سو تام] است که در ترجمه بنداری  
آمده است. رونویس چون معنای واژه را  
نمی دانسته آن را به شکل «مشونام» نوشته  
است. در نسخه های جدیدتر به جای آن  
«به کمتر خورش» و «به اندک خورش»  
نوشته اند. گرچه این دو واریانت به معنای  
بیت زبانی نرسانده، ولی یک واژه اصیل،  
که گویا همین یک بار در شاهنامه به کار  
رفته، از آن افتاده است. چون از «مشو نام»  
در نسخه لندن و «بسوتام» در ترجمه  
بنداری به خوبی پیداست که فردوسی این  
واژه را در این بیت به کار برده است.  
این واژه در لغت شاهنامه عبدالقادر و  
فهرست و لف وجود ندارد و این همانا به  
آن سبب است که در رونوشت های مورد  
استفاده آنها این مصراع به شکل دیگری  
است.  
(ناصر ۲۶۵-۳):

بس بسی خطر و خوار کام یابی  
زین جای بی اندام [جهان] و عمر سوتام

سودن

ساییدن، ساییدن، ساییده شدن:  
بدان ای برادر که تن مرگ راست  
سر رزم زن سودن ترگ راست  
(۲-۱۶-۱۶۸)

چو دیدم که اندر جهان کس نبود  
که با او همی دست یارست سود  
(۱-۲۳-۲۰۳-۱۰۲۳)

- بسوده‌ست پایش ز بند گران  
دو دستش ز مسمار آهنگران  
(۹۵۳-۶۴-۵)
- (رودکی، نفیسی، ۱۸۸):  
مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود  
نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود  
(اسدی، ۶۹-۴۸):  
طورگ و دلیران زابل به دم  
برفتند چندانکه سود اسب سم  
(حافظ، ۲۹۷):  
سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم  
به راستان که نهادم بر آستان فراق  
سوده (اسم مفعول از سودن)  
۱- ساییده شده، سختی کشیده و آزموده:  
چنین گفت کای کار دیده گوان  
همه سوده رزم پیر و جوان  
(۱۷۳۲-۱۸۴-۵)  
کسی کو بود سوده کارزار  
نباید به هر کارش آموزگار  
(۳۹۰-۱۰۸-۵)  
۲- کوبیده و ساییده و گرد [بازیر گاف  
پارسی] شده:  
همه بار [درخت] زرین ترنج و بهی  
میان ترنج و بهی‌ها تهی  
بدو اندرون مشک سوده به می  
همه پیکرش سفته بر سان نی  
(۷۹۱-۵۵-۵)  
سوده = سائیده شده، کهنه شده و...  
چون نزدیکی‌های سپیده از تیرگی و رنگ  
شب کاسته می‌شود و مانند لباسی است که

- رنگ اصلی خود را از دست داده.  
(۴۶۴-۱۵۷-۲)  
۳- سفته، سوراخ سوراخ:  
چو آن جامه سوده بفگند شب  
سپیده بخندید و بگشاد لب  
(۱۰۷۷-۲۰۷-۱)  
\* شاید به معنی کهنه و فرسوده باشد،  
چون نزدیکی‌های سپیده از تیرگی رنگ  
شب کاسته می‌شود مانند لباس کهنه و  
فرسوده‌ای که رنگ اصلی خود را از دست  
داده باشد.

## سور

- ۱- بزم، جشن، مهمانی:  
شنیدم که روزی گو پلین  
یکی سور کرد از در انجمن  
(۴۶۴-۱۵۷-۲)  
۲- خوشی، شادی:  
ز تو چشم آهرمنان دور باد  
دل و جان تو خانه سور باد  
(۱۳۸۰-۲۲۸-۱)  
ازین پهلوان چشم بد دور باد  
همه زندگانش در سور باد  
(۱۴۰۵-۳۰۰-۴)

## سهر (بازیر اول)

- گاو:  
خسرو پرویز از بهرام چوبینه گریخته، در  
راه از مردی تازی خوراک می‌خواهد:  
چو بر شاه تازی بگسترد مهر  
بیاورد فربه یکی ماده سهر  
(۹۹۹ پرویز)

## سهی

- راست و بلند بالا:  
کمان را بمالید دستان سام  
برانگیخت اسپ و برآورد نام  
بزد بر میان درخت سهی  
گذاره شد آن تیر شاهنشهی  
(۱۳۲۶-۲۲۴-۱)  
(حافظ ۲۰۳):  
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی  
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود  
کنایه از تازی، عرب (به زاغ سار، زاغ سر  
نگاه کنید):  
چو رستم سواری به گیتی نبود  
نه گوش خردمند هرگز شنود  
به دست یکی زاغ سر کشته شد  
به من بر چنین روز بر گشته شد  
که یزدان و را جای نیکان دهاد  
سهی زاغ را درد پیکان دهاد  
(۹ یزگرد ۴۳۶)  
(مراد رستم فرخزاد است).